



---

## نمی خواهم دندان هایم را بشویم

---

روزی، دختر کوچولویی بود به نام کیتی که نمی خواست دندان هایش را بشوید.

او هر شب گریه می کرد و جیغ می کشید و مسواکش را پرت می کرد روی زمین. حتی یک شب، با خمیردندان، اسم خودش را روی دیوار حمام نوشت.

او گفت: «من دندان هایم را نمی شویم».

مادر کیتی عصبانی شد و گفت: «اگر دندانهایت را نشویی، همه ی دندان هایت می افتند.»

کیتی گفت: «مهم نیست. می خواهم توی دهانم هیچ دندان نباشد، درست مثل دهان مادر بزرگ.»

مادر پرسید: «آن وقت چه جوری غذایت را می جوی؟»

کیتی گفت: «فقط سوپ می خورم و پوره و کمپوت، چون لازم نیست آن ها را بجوم!»



آن شب، کیتی بدون آنکه دندان‌هایش را بشوید، به رختخواب رفت. انگشتش را توی دهانش کرد تا تکه گوشتی را که به دندانش چسبیده بود، بیرون بکشد. همیشه مادر، از این کار او عصبانی می‌شد.

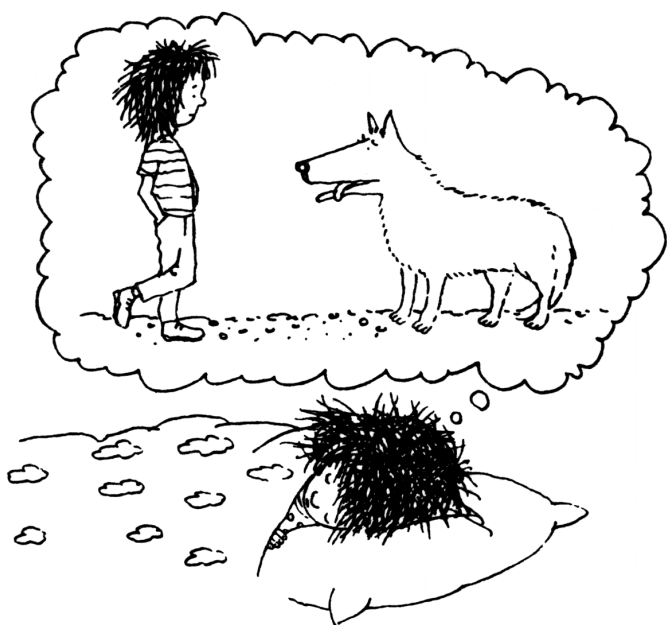
کیتی هنوز مزه‌ی شکرِ روی پای سیب دسر و همچنین مزه‌ی شکلاتی شیرکاکائوی خوشمزه‌ای را که خورده بود، در دهانش احساس می‌کرد.

او گفت: «به، به! من این مزه‌ها را دوست دارم. وقتی آدم دندان‌هایش را می‌شوید، فقط مزه‌ی آزاردهنده و کهنه‌ی خمیردندان در دهانش باقی می‌ماند. من به حرف‌هایی که آدم بزرگ‌ها می‌زنند، در مورد اینکه چیزهای شیرین دندان‌ها

را خراب می‌کنند و باعث می‌شوند آن‌ها بیفتند، عقیده ندارم.  
به هر حال برایم اهمیتی ندارد!»  
کیتی از توی بسته‌ی شکلاتی که زیر بالشش پنهان کرده  
بود، یک شکلات درآورد و باخوشحالی آن را جوید. بعد غلٹی  
زد و به خواب رفت.

کیتی خواب می‌دید. او در خواب، دید که داشت توی  
جنگلی بزرگ و تاریک و انبوه راه می‌رفت. از جایی صدایی  
نمی‌آمد، پرنده‌ای نمی‌خواند. ناگهان کیتی صدای گریه‌ای را  
شنید به سمت صدا دوید و در جایی که خالی از درخت بود،  
شنل قرمزی را با گرگی دید. ولی این شنل قرمزی نبود که گریه  
می‌کرد، بلکه گرگ بود که اشک می‌ریخت.





شنل قرمزی، بالگد محکم به پای گرگ زد و خندید.  
 او فریاد زد: «من دیگر از تو نمی ترسم، چون تو فقط یک گرگ  
 احمق و بی دندان هستی.»

گرگ به طرف کیتی دوید و کیتی دید که شنل قرمزی راست  
 می گوید. گرگ دندان نداشت.

کیتی پرسید: «دندان هایت کجا هستند؟»  
 گرگ آهی کشید و گفت: «همه شان افتاده اند. وقتی گرگ  
 بزرگ بدی بودم، هرگز بعد از خوردن بچه ها و حیوانات،  
 دندان هایم را نمی شستم و حالا نمی توانم گرگ بزرگ بدی

باشم، زیرا هرگز کسی شنیده است که گرگ بزرگ و بدی، بی‌دندان باشد؟»

گرگ دوباره زد زیر گریه و گفت: «یک روز سعی کردم سه تا بچه خوک را بترسانم، ولی آن‌ها فقط خندیدند و گفتند وقتی در خانه‌شان را بزنم، به خاطر لثه‌هایم فقط به من کمی پوره‌ی برنج می‌دهند.»

شنل قرمزی، انگشتش را توی چشم گرگ کرد و گفت: «ای بی‌دندانِ چسبناک!»

گرگ با غم و اندوه گفت: «هر کس که کسب و کار و حشمتناکی دارد، باید دندان داشته باشد وگرنه مردم از او نمی‌ترسند.» کیتی نفس‌نفس‌زنان گفت: «ولی من می‌خواهم ترسناک باشم.»

گرگ گفت: «پس نباید بگذاری دندان‌هایت بیفتند.» رایدینگ هود قرمز، درحالی‌که دائم می‌خندید و با شاخه‌ای به پشت گرگ سیخونک می‌زد، او را از آنجا دور کرد. کیتی از خواب بیدار شد و به سمت حمام دوید. وقتی مادر داخل حمام شد، او داشت با دقت تمام، دندان‌هایش را می‌شست.

مادر آهسته دستی به سر کیتی کشید و گفت: «چه دختر کوچولوی خوبی دارم. حالا وقتی بزرگ شدی، دندان‌های

سفید و زیبایی خواهی داشت. این طور نیست دختر عزیزم؟»  
ولی کیتی توی آینه‌ی حمام نگاه کرد و غرید. در آینه،  
دختر زیبایی نبود، آنجا خطرناک‌ترین و درنده‌ترین گرگ دنیا  
دیده می‌شد.

